



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۶/۱۰/۲۴

نویسنده: ن. جلیل زاد

آخرین پنجه در خاک وطن مشت شرف مرثیه ای برای خاک وطن

دست خالی آدمم آنجا،
ولی وقت وداع، پنجه در خاکت زدم،
مشت شرف برداشتم.
آمدن
دست خالی آدمم .
نه زری در کیسه داشتم، نه نامی در دفتر، نه تکیه گاهی در جهان .
گریه ای بودم که در آغوش تو آرام گرفت .
تو نپرسیدی کیستی و از کجایی .
نان دادی و بهایش را نخواستی، آب دادی و حساب نگرفتی، و لالایی ات را از زبان باد و برف و چشمه ساران
کوهستان بر گوشم خواندی.
ای خاک مهربان !
هر چه دارم از توست :
بوی نان تنور در سپیده دم، آوای زنگوله کاروان در غروب، سایه چنار در ظهر تابستان، و آن غرور نجیبی که از
کوه آموختم :
قامت را می شود بلند نگه داشت، بی آنکه بر کسی فخر فروخت.
ویرانی
اما روزگار به کام تو نگشت .
دیدم شهر هایت چون سفال کهنه ترک خوردند و بام هایت، که روزی آشیان کبوتران بود، پناهگاه دود شد. دیدم
مادرانی را که سوزن بر جامه سیاه می زدند و کودکانی را که الفبا را از لابه لای غرش انفجار می آموختند .
دیدم باغ هایی را که انگورشان دیگر به شادی نمی رسید، و کوچه هایی را که خنده در آن ها غریب شد.
هر که آمد، به نام تو آمد و به کام خود رفت .
هر که تیغ کشید، به تو سوگند خورد، و هر که خون ریخت، نام تو را بر بیرق اش دوخت .
و تو، ای خاک صبور، همه را در خود پذیرفتی، خون ستمگر و ستمدیده را یکسان نوشیدی و هرگز روی از
فرزندانت برنتافتی .
کدام مادر چنین شکیباست؟
کدام زمین چنین بزرگوار؟
وداع
و روز رفتن رسید .
نمی گویم چگونه، گاه با اندوه، گاه به ناچار، گاه به تازیانه سرنوشت .
تنها می دانم که ایستادم، زانو زدم و دست در سینه خاک فرو بردم .
انگشتانم را در رگ های تو کاشتم، چنانکه مادری در آخرین نگاه دامن فرزند را رها نمی کند.
پنجه در خاکت زدم، اما نه برای آنکه گنجی بردارم .

د پانو شمیره: له 1 تر 4

افغان جرمن آنلاين په درنښت تاسو همکارۍ ته رابولي. په دغه پته له مور سره اړیکه ټينګه کړئ maqalat@afghan-german.de
يادونه: دليکنې د ليکنيزې بڼې پازوالي د ليکوال په غاړه ده، هيله من يو خپله ليکنه له راليرلو مخکې په ځير و لولئ

نه سند ملکی خواستم، نه زمین بیشتر، نه کینه ای برای فردا .
 زر و سیم در مشتم نگنجید، چون دیگران پیشتر برده بودند .
 آنچه برداشتم چیزی بود که هیچ تاراجگری نتوانست بر بایند :
 مشتم شرف .
 مشتم شرف
 شرف چیست؟
 جز این که دستت به خون بی گناه نیالاید؟
 که سرت را جز در برابر مادر و خاک وطن خم نکنی؟
 که وطن را نفروشی، نه به زر و نه به ترس؟
 که در شب تاریک، آن گاه که همه چراغها را خاموش کرده اند، یک شمع را به یاد بیاوری و رهائش نکنی؟
 شرف، همان مشتم خاکی است که با خود بردم و در دورترین شهرها بر سینه ام ماند .
 در سرزمین های بیگانه، هر شب که غربت گلیم را می فشرد، مشتم را می گشودم و می بوییدم :
 بوی باران بر خاک تشنه، بوی نان مادر، بوی آغاز .
 و دانستم که هیچ مأمور سرحدی نمی تواند این بار را بازرسی کند، و هیچ قدرتی نمی تواند آن را مصادره کند.
 شرف، تنها توشه ای است که با مرز عوض نمی شود.
 گواهی کوه ها
 ای کوه های بلند !
 شما گواهد که ما مردم سنگ و ستیغیم، و سنگ در برابر باد خم نمی شود .
 ای رودخانه ها !
 شما گواهد که اشک ما، آب های شما را شورتر نکرد، بلکه ما را به دریا رساند .
 ای دشت ها و چراگاه ها !
 شما گواهد که ما نه برای زمین، که برای مهر، با یکدیگر جنگیده ایم، و هر بار دریغا که مهر را باخته ایم.
 مرثیه
 ای وطن !
 این نوحه را برای تو نمی خوانم تا بر تو ترحم کنم، کسی بر کوه ترحم نمی کند .
 این نوحه را می خوانم تا بر خودما بگریم، بر نادانی ها و ناسپاسی ها و خاموشی های ما .
 تا بدانیم هر زخم تو، زخم ماست، و هر روشنی تو، روشنی ما.
 ای آنان که ماندید و در خاک، نان و ایمان و امید کاشتید: شما نگهبانان حقیقی خانه اید .
 و ای آنان که رفتید و مشتی از این خاک را بر دل بردید: شما سفیران این سرزمین در سراسر جهانید .
 ما هر دو یک دردیم و یک آرزو.
 ای فرزندان فردا
 شما را سفارش می کنم :
 وطن نه بیرقی است که بر دوش بیفرازید، نه شعاری که بر زبان بگردانید .
 وطن تعهدی است که هر صبح باید از نو بر خود ببندید. وطن را با دانش آباد کنید، با درستی پاس بدارید، با مهر پیوند دهید .
 و اگر روزی ناگزیر شدید بروید، پیش از رفتن پنجه در خاکش بزنید، و آنچه می برید شرف باشد، نه ثروت.
 سوگند
 اکنون که روزگارم به شام می رسد، هنوز مشتم بسته است .
 چیزی در آن نیست جز اندکی خاک، اما همین اندک، گران تر از همه گنج های جهان است .
 اگر روزی مُردم، مشتم را باز نکنید، بگذارید خاک وطن به خاک وطن بازگردد.
 دست خالی آمدم آنجا؛
 ولی وقت وداع، پنجه در خاکت زدم،
 مشتم شرف برداشتم.
 و تو، ای خاک بزرگوار، گواه باش که از تو چیزی نذریدیم، جز آنچه خود بخشیدی: عزت ایستاده زیستن.
 من هیچ نداشتم،
 جز تو   .

دست خالی آمدم آنجا
نه با غرور فاتحان، نه با ادعای دانایان،
تنها با دلی که نام تو را بلد بود و با چشمانی که هر افق را به یاد تو می دید.
اما ای وطن !
تو چنان در جانم ریشه داشتی که حتی فقر دست هایم نیز از شکوه حضورت شرم می کرد.
آنگاه که لحظه وداع فرا رسید، زمان ایستاد،
باد، نامت را آهسته در گوش کوه ها زمزمه می کرد،
و من، میان رفتن و ماندن، در مرزی از اشک و غرور ایستاده بودم.
نه می توانستم بمانم، نه می توانستم بی تو بروم.
پس خم شدم،
نه از ضعف، که از احترام،
و پنجه در خاکت زدم، مشیت شرف بر داشتم .
چنان که گویی به سینه تاریخ دست می برم.
مشیت خاکی که برداشتم، خاک نبود،
تپش قلب تو بود،
خون گرم جانبخته گان بود که هنوز در رگ های زمینت می دود،
غرور خاموشی بود که در سکوت دشت هایت فریاد می زند.
آن مشیت، سنگین تر از جهان بود،
چون شرف داشت، چون هویت داشت، چون «تو» را در خود داشت.
ای وطن!
تو فقط جغرافیا نیستی،
تو قبله ای هستی که هر دل آواره ای، ناخواسته به سویت سجده می کند.
نامت، اذان بیداری است در گوش جان،
و خاکت، کتابی است که هر ذره اش، سطری از ایستادگی نوشته است.
من رفتم، آری، تنم رفت،
اما روحم در کوچه هایت باقی ماند،
در صدای کودکی که هنوز بی خبر از جهان، نام آینده را فریاد می زند،
در نگاه مادری که با صبر، تاریخ را دوباره می زاید.
مرا هر کجا که بردند، هر جا که نشاندند،
من با تو سنجیده شدم،
هیچ آسمانی به وسعت آسمان تو نبود،
هیچ خاکی به حرمت خاک تو نرسید.
و من فهمیدم:
انسان بی وطن، تنها نیست، گم شده است.
آن مشیت خاک، هنوز در دستانم زنده است،
نه خشک شده، نه فراموش.
هرگاه که جهان بر من تنگ می شود،
آن را می فشارم،
و تو در من قد می کشی،
چون درختی که ریشه اش هرگز وطن را ترک نکرده است.
ای وطن!
من با دست خالی آمدم،
اما با گنجی از تو می روم،
گنجی که نه دزد می شناسد، نه فراموشی.
و اگر روزی بازگردم،
نه به عنوان رهگذر،

بلکه چون فرزندی که از تبعید زمان برگشته،
سر بر خاکت می گذارم و می گویم:
من هیچ نداشتم،

آرشیف: مطالب نشر شده ن. جلیل زاد